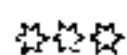


شب امید باطل ، شد میان راه و من حایل
بر آی ، ای ماه نو میدی ، تو شاید راه بنمایی!



پریشان بود خاطر ، زاد از او شعر پریشانی
پریشان زائی خاطر مرا خوشتر که نازائی

دیوانه چنین گفت

آزمودم عقل دور اندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را
هست دیوانه که دیوانه نشد
این عس را دید و در خانه نشد
مولوی

دست در دامن جنون زده ایم
خیمه در عالم درون زده ایم
قفل بر لب ز چند و چون زده ایم
رسته و تکیه بر سکون زده ایم
پی فرمائش دل به خون زده ایم
و اندر آن از جنون ستون زده ایم
سنگ بر فرق رهنمون زده ایم
ز این مراحل قدم برون زده ایم
مادم از فسحت قرون زده ایم
پشت پائی بر این فنون زده ایم
ز این سبب ساغر جنون زده ایم

ای که پرسی ز ما که بهر چه ما
پا کشیده ز عالم بیرون
چند و چون راز ما پرس که ما
این قدر هست کز همه آشوب
یار از ما دلی پر از خون خواست
قصری از عشق ساختیم ، بلند
رهنمون خرد چو گمره بود
بگذر آنده همه مراحل عقل
تو دم از طول ماه و سال زنی
ز این فنون طاق گشته طاقت ما
در می عقل نشاء کم دیدیم

بیجاصلی

چه سود از شمع فکرت سوختنها	بدان ، بزم خرد افروختنها ؟
گزیدن سوزن کلك و نخ سطر	هنرا جامه نو دوختن ها ؟
قراوان صرف کردن نقدهستی	به جایش نقد درد اندوختنها ؟
به قرصی نان جو محتاج بودن	ولیکن آبرو فروختن ها ؟
به تلخی بگذراندن روز گاران	ولیکن تجربت ناموختن ها ؟
چه چاره (گر خدا کاری نسازد)	بغیر از ساختن ها ، سوختنها ؟

پرده تاریک

تا درین عالمی ای دل ، خابی	چون روی ، سر ازل دریایی
مرگ جز پرده تاریکی نیست	کس نداند پس تاریکی چیست
خود گرفتم که بلا باشد مرگ	آیت خشم خدا باشد مرگ

نشیدی که بلا خوش باشد

چون همه خلق بلا کش باشد؟



دکتر نصرت اللہ کاسمی

کاسمی

دکتر کاسمی که هم طبیب تن و هم حبیب جانش می‌شمارند در قبال آلام و عوارض جسمانی پزشکی حاذق و درمان شناس و در قبال تأثرات و احساسات شاعرانه خود از اهل درد و شور و ذوق است. کاسمی در شعر سبک خراسانی و بخصوص ناصر خسرو علوی و فرخی سیستانی رامی پسندد و در عین حال که اشعارش از معانی بدیع و مفاهیم جدید لبریز است در طرز بیان سخن شیوه متقدمین را پیروی می‌کند و همه آثار منظومش از قصاید بزرگ تا دوبیتی جدید فصاحت و انسجام آثار سخنورین درجه اول را همراه دارد.

دکتر کاسمی که در نویسندگی بمعنی صحیح آن نیز وارد است دارای تألیفات و تصنیفات متعددی است که علاقمندی و پیرایه تنوع و تحقیق و وسعت اطلاع و پیرا علاوه بر علم طب در کلیه امور فرهنگی ظاهر می‌سازد. از مجموع آثار منظوم و منثور دکتر کاسمی در رشته‌های علمی پزشکی و ادبی و تاریخ و اخلاق کتابهای «چهار صد سال بعد از فردوسی»، ترجمه کتاب «راه خوشبختی» از آثار دکتر ویکتور یوشه، ترجمه کتاب «آنچه باید یک جوان بداند» در اخلاق و بهداشت، «آخرین اطلاعات راجع بویسانها»، کتاب «سه نامه» حاوی مضامین ادبی و فلسفی، «مهر مادر» بشر و نظم، غدد مترشح داخلی و بیماری های آن شامل سه جلد در ۱۶۰۰ صفحه و بعضی رسالات دیگر چاپ و منتشر شده تألیفات و ترجمه‌های متعددی نیز برای چاپ حاضر دارند که از آن جمله است «رساله در تسمه از سرب» و «تامن هم بدانم شوهر دارم» شامل تحلیلی از روحیه زن، و «آنچه باید یک دختر بداند» در اخلاق و بهداشت و کتب دیگر... علاوه بر اینها مقالات ادبی و تاریخی بسیاری از آثار قلم دکتر کاسمی در اغلب مجلات ادبی تهران منتشر شده ضمناً یک دوره نامه پزشکی ایران و دو سال مجله پزشکی درمان و چند دوره نامه دانشکده پزشکی بمبیریت و تصدی ایشان انتشار یافته که تحریرات و ترجمه‌های ایشان در آنها بیش از سایر مجلات است.

دکتر نصرت الله کاسمی فرزند مرحوم اسدالله کاسمی، منشأش از ساری مازندران و مولدش تهران است. پدر و جد و اعمام پدری و غالب خویشاوندانشان از وزیران و مستوفیان و خاصان دربار پادشاهان و صاحب فضل و ادب و حشمت و نفوذ بودند و از طرف مادر نیز از نواده های دختری کریم خان زند است. دکتر کاسمی بسال ۱۲۹۱ متولد شده در دوره تحصیلات ابتدائی و متوسطه در کلاسهای مختلف حتی در دوره تحصیل در دانشکده

پزشکی نیز همواره رتبه اول را حائز بود، و در تمام مدارج علمی هوش سرشار و فوق و استعداد خاصی از خود نشان داد، و بسال ۱۳۱۴ از تحصیلات پزشکی فراغت یافت . و پایان نامه دکترای وی نیز با درجه ممتاز از تصویب گذشت. از سال ۱۳۱۸ در دانشکده پزشکی بتدریس پرداخت و از ۱۳۱۹ رسماً بمقام استادی دانشگاه نائل آمد و اکنون تدریس رشته‌های مختلف علمی را در سال چهارم دانشکده پزشکی و دندان پزشکی و داروسازی و آموزشگاه پرستاری عهده دار است، وی مدت‌ها اداره امور کتابخانه و انتشارات فنی دانشکده پزشکی و مدیریت مسئول مجله ماهانه رانیز عهده داشت و مدت‌ها امور فنی و اداری دانشکده پزشکی و داروسازی و دندانسازی را اداره میکرد، همچنین از ۱۳۱۹ تا چندین سال پزشک رسمی و معتمد وزارت دارائی بود. در عالم ادبیات و امور سیاسی از هنگام تحصیل در دانشگاه بر اثر ذوق و قریحه و کار و مطالعه دائم و وسعت اطلاعات خود بسمت عضو پیوسته انجمن ادبی ایران و سپس بسمت منشی کمیسیون پزشکی فرهنگستان ایران و بعداً بعضویت انجمن ادبی و علمی فرهنگستان برگزیده شده همچنین در مجلس مؤسسان دوره سوم و در شانزدهمین دوره مجلس شورای ملی از طرف اهالی مازندران بنمایندهگی انتخاب گردید و از سال ۱۳۲۶ سمت دبیر کلی سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی و عضویت کمیته دائمی کنگره پزشکی ایران را نیز داراست و در همه احوال دکتر کاسمی مردی دقیق و فعال و علاقمند صدیق خدمت بفرهنگ و بهداشت شناخته شده با اینحال در تمام اشتغالات رسمی و اداری هر گاه اندک فرصتی برای دکتر کاسمی باقی بماند صرف مطالعه و تألیف و ترجمه کتب و رسالات و نگارش مقالات علمی و ادبی میگردد و اشعار دکتر کاسمی محصول اوقاتی بسیار اندک است که تفتن یا تأثر یا جذبۀ ویژه ای اندیشه حساس وی را بیان حال و سخنی برانگیزد و گرچه هنوز مجموعه دیوان اشعار وی برای طبع و نشر تدوین نشده از چند نمونه‌ای که در این کتاب آورده میشود میتوان دانست که دکتر کاسمی در شاعری نیز حائز رتبه اول و صاحب طبعی قادر و بیانی شیوا و استادانه است.

دیدار او

که در آستین مشک تاتار دارد
برنگ گل و سبزه دربار دارد
پراکنده در دشت و کهسار دارد
نه در طبله این بوی عطار دارد
که از سبزه بود و ز گل تار دارد

صباره مگر سوی گلزار دارد
بود باغ بزاز و صد گونه دیا
بود باد عطار و بس بوی دلکش
نه در کلبه این رنگ بزاز بندد
قبائی بصد رنگ پوشیده بستان

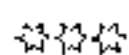
زبس نازماند بدوشیزه ای گل
 بشب تا سحر با صبا راز گوید
 زدوش صبا گل چو تخت سلیمان
 ببر در کشیده سمن یاسمن را
 زده پر بسر چون عروسان گل پر
 شقائق ببر کرده پرچین قبائی
 بلائی است دولت نینی که نرگس
 نذرند تا تاج زرینش از سر
 رسن باز شوخیست لادن که خود را
 ز اطلس بسر سرخ دستار بسته
 بشوید رخ از گرد ره تا بنفشه
 مگر چشم نامحرم او را نیند
 پیوشیده آویز سیمین قبائی
 بسر بر نهادست نیلی کسلاهی
 چو گوهر فروشیست بشکفته گلبن
 و یاراست ماند بطاوس مستی
 بغنچه دراز شبنم صبحگاهی
 بیادام شاداب بنگر که تا چون
 هزاران گلندام کودک بیسکره
 بخم گشته بر ضمیران بید افشان
 بنخواهد زند بوسه بر چهره ی گل
 بفصلی که گل خندد از شاخ و بوستان
 از آن در شکفتم ز گلنار کاینسان

که از عاشقان گرم بازار دارد
 چگویم که با او چه اسرار دارد
 یکی باره ی چست و رهوار دارد
 چو یاری که لب بر لب یار دارد
 پرش ز آب شنجرف آهار دارد
 برنگ کسلاهی که گلنار دارد
 از این ره چه مایه دل افکار دارد
 بشب تا سحر دیده بیدار دارد
 بیک رشته آونگ ار دار دارد
 زمخمل پیا سبز شلوار دارد
 بجوی اندرون سر نگونسار دارد
 بچادر نهان رخ ز اغیار دارد
 که صد چین بدامن نمودار دارد
 که برگرد آن سرخ دستار دارد
 که یاقوت و زمرد بخروار دارد
 که بیجاده در چنگ و منقار دارد
 بحقه نهان در شهوار دارد
 شکم از شکوفه گر انبار دارد
 بزاید وزین ره نه آزار دارد
 تو دانی چه مقصود از این کار دارد
 از آن خویشان را نگونسار دارد
 بهر گوشه جشنی سزاوار دارد
 لب تفته و چشم خونبار دارد

چنار کهن ز آستین دست بخشش
 بهر میوه بن از شکوفه درمها
 چو گیرد بدستی و بخشد به دیگر
 فرو برده پیچک سپیدار بن را
 چونر ازدهائی که در زیر دندان
 سرا پردهی سرخ گل بر لب جوی
 زده تکیه بر تخت و ایدون برابر
 بر این بارگه چفته شاخ درختان
 صنوبر چویک لشکر نیزه در کف
 به سالاری لشکر استاده ناژو
 نه بینی که بر دوش از شاخه‌ی رز
 وز آن تازه گلپای رخشان و پیچان
 ز نشکفته غنچه بهر شاخ گلبن
 کمان بزه کرده بید معلق
 مگر با همه قوس فصل بهاران



بهار گل افشان به چشم جهان را
 که امسال دیدار «او» خاطر من
 مرا کلبه هر صبحگه بوی و رویش



جهان تا جهان است فرزند آدم
 نشاند یکی بیخ امید در دل
 فراداه آمال دیگر سوی دل

بسر آورده آهنک ایشار دارد
 به رشته کشیدست و انبار دارد
 همیشه تهی کف ز دینار دارد
 سر و شاخی از آن پدیدار دارد
 گوزنی کلان شاخ و پروار دارد
 پیا گشته سلطان گل بار دارد
 نو آئین بساطی به هنجار دارد
 یکی چتر سر سبز و دوار دارد
 دو صف بر لب جوی هموار دارد
 که لشکر بناچار سالار دارد
 حمایل چپ و راست ستوار دارد
 به سینه نشانها به مسمار دارد
 بر آورده پیکان به سو فار دارد
 بر افکنده بر دوش بسیار دارد
 به تیر و کمان قصد پیکار دارد

بسی خوشتر امسال از بار دارد
 چو بشکفته باغی به آزار دارد
 همی رشک تاتار و فرخار دارد

سر اندر کمندی گرفتار دارد
 همش دیده بر برگ و بر بار دارد
 زهر سو بر آورده دیوار دارد

شکبید بهر رنج و آزارش ازجان
 مغیالان به پا پر نیسان است او را
 بلی هر که را هست در سر هوامی
 براهی که او را به منزل رساند
 بتسازد ز هر سو سراسیمه مرکب
 نه طرفی ز اندرز و گفتار بنهد
 بکام خطر در شود بی محابا
 یکی در پی سیم و زر روز روشن
 وز آنها که اندوزد از بی نصیبی
 یکی پوید اندر ره علم و پیشش
 چراغی بی فروزد از نور دانش
 یکی از غم عشق زیبا رخان تن
 شود گوز چون چنک از درد و دردل
 یکی بر زده پنجه در رشته‌ی دین
 گه اندر کنشت و گه اندر کلیسا
 یکی در عبادت بهین حظ و لذت
 یکی در سیاست به هر ناروائی
 بهر نقش رنگی برون آرد از خم
 برای دمی مهتری خویشتن را
 فرو مسایه را یار گردد که ناکس
 یکی نام جوید یکی نام بنخشد
 سر افرازد از بی نیازی بگردون
 بدینسان در آشفته بازار گیتی

مگر خویش را نامبردار دارد
 که در ره بدل شوق دیدار دارد
 هواهای دیگر همه خوار دارد
 شتابنده تر سر ز پرگار دارد
 تو گوئی نه در دست افسار دارد
 نه بیمی ز آزار و بیچار دارد
 نه زنیار بدهد نه زنیار دارد
 بچشم از طمع چون شب تار دارد
 دهان چون شکم خشک و ناهار دارد
 نه زر قدر و نه سیم مقدار دارد
 جهان غرقه در بحر انوار دارد
 همی لاغر و جان همی زار دارد
 نواهای دلکش چو مزمار دارد
 دل آگه و جان هشیار دارد
 دلی خوش به تسبیح و زنار دارد
 ز تیمار دل های بیمار دارد
 سپارد تن و جان به تیمار دارد
 بهر رنگ نشی به طومار دارد
 کمین بنده‌ی میرو بندار دارد
 سوی جنس خود ره به ناچار دارد
 یکی هم از این هم از آن عار دارد
 بدست و بدل خوی احرار دارد
 بدو خوب آری خریدار دارد



و لیکن مرا زینهمه با تو تنها
 بگیتی مرا دست جان ساغر دل
 نگاهی که بر من کند چشم مست
 بسیم و زرش نیست حاجت هر آنکو
 اثر کی گذارد ز دانش به گیتی
 ببازیچه مانند برش این که با تو
 عیاری ندارد برش جاه و منصب
 بدام سیاست کجا پا گذارد
 بکار دگر خود چه پردازد آنکس
 کجا کس هر اسد ز غمهای دنیا
 که هر دم بشوئی دگر مهربانی
 کجا چون تو بکتن ز خوبان عالم
 نه با این دل روشن و روی رخشان
 نه دهقان بدین قد و اندام موزون
 کجا ماه این مهر و آرم دارد
 کجا ماه زلف دلاویز بندد
 نه ماه درخشان نه سرو خرامان
 کجا با چنین آب و رنگ دلارا
 کجا با چنین چهر شاداب و زیبا
 چو دارم ترا کی بیندیشم از غم
 که از سحر عشق تو روئین تن من

دل مهر پرور سر و کار دارد
 ز صهبای عشق تو سرشار دارد
 ز عالم مرا نیک بیزار دارد
 بهر چون تو سیمین تنی یار دارد
 که بر جاز مهر تو آثار دارد
 سری فارغ از وهم و پندار دارد
 ز عشقت چو در دست معیار دارد
 که در دست زلف تو دلدار دارد
 که با تو همه کار و کچار دارد
 که در بر یکی چون تو غمخوار دارد
 دلش را زدوده ز زنگار دارد
 به رفتار مانده کردار دارد
 مهی بر ملک چرخ سیار دارد
 خرامنده سروی بگلزار دارد
 کجا سرو این مد و رفتار دارد
 کجا سرو لعل شکر بار دارد
 چنین قد و اندام و رخسار دارد
 دری در صدف بحر ذخار دارد
 بهاران گلی نغز و بیخار دارد
 اگر چند غم جیش جرار دارد
 یکی جوشن جان نگهدار دارد

مشترک‌گر بشو گویند.....

مشنوگر بتو گویند: «جهان در گذر است
 در جهان گذران آنچه کنی بر هدر است
 کاروانیست بشر سوی عدم راهسپر
 وین خرابات جهان کهنه رباطی دودر است
 دار دنیاست چو بشکسته پلی بر سر آب
 جان آنکس که بر آن خانه کند در خطر است
 هست چون رد بقنا نیست غم پیش و پسی
 بر خطا میرود آن کز پی نفع و ضرر است
 آنکه را نیست نظر بر سر این مشتی خاک
 الحق انصاف توان داد که صاحب نظر است.....»



این سخنها همه ناسخته بود در نیوش
 گوش را گفته چو ناسخته بود، دردسراست
 گر خرد پیشه کنی می بنخوانی گذران
 این جهان را، که نتیجه بد و نیک بشر است
 هر مؤثر را ماند اثر البته بجای
 بر هدر نیست پس آن چیز که صاحب اثر است.
 باز گویند و نویسند در اخبار و سیر
 که فلان دادگر و بهمان بیدادگر است
 این باخلاق نکو شهرة آفاق شود
 و آندگر را همه جا نام بزشتی سمر است

گر بمانی بجهان بر خوری از کشته خویش

هان : می‌دار که شاخ عملت بی ثمر است

در بهیری پسرت بدرود آن کشته تو

حاصل عمر پدر مایه تقد پسر است

وین بدان نیز که بد کشته نکو نادرود

حنظل از حنظل خیزد ، شکر از نیشکر است

مرک را ایم همه ، پیر و جوان ، خرد و کلان .

راست است اینکه شب عمر بشر را سحر است

لیاک نازنده و جنبنده ای ای زاده خاک

کن پدید آنچه ترا پنهان اندر گهر است

هر وجودی که ندارد اثری ، هست عدم

چوب خشک است نهالی که مر آنرا نه بر است

حیف باشد که وجودت به عدم ماند راست

کور و بینا ، کروش و شوا ، نه چنان یکدگر است

~~~~~

خود گرفتم که جهان کهنه رباطی است دودر

شب دروزیت در این خانه نه آخر مقرر است ؟

اندرین روز و شبت برگ و نسوانی باید

کز خور و خفت روان جان بتن جانور است

هم نه تنها تو بر این خانه گذر خواهی داشت

که همه قوم ترا نیز بدین سو سفر است

پس نه سود تو در آنست که آسایش را ،

خانه راست کنی تا که ترا پای و پر است ؟

چون نموداری از هوش تو و کوشش تست

خانه هر چند نکو تر بکنی نیک تر است



دار دنیاست پلّی ، اما ستوار و متین

کز ازل تا به ابد خیل بشر را مهر است

نه درست است که بشکسته بخوانی آن پل

که برافراشته بی سقف و ستون مستقر است

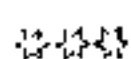


پیش و پس هست مسلم به عدم یا به وجود

هر که شد منکر این ، منکر عقل و فکر است

پیشتر زود تر البته به مقصود رسد

پس بهر حال پس و پیش جهان معتبر است



حیوان فرق دهد نیک و بد و سود و زیان

آدمی گر ندهد ، از حیوان پست تر است

خار و گل را نتوان گفت عدیلند و نظیر

فرق بسیار عیان بین نعیم و سقر است



راحت خلق طلب کن که به عمر گذران

آنچه پایاست همین است و جز این در گذراست

هنر آن نیست که پادشاهی از خدمت خلق

دستی از مردم افتاده گرفتن هنر است

## بدهاوند اگر بگذری...

به دهاوند اگر بگذری ای باد سحر

از من خسته پیامی ببر دوست ببر  
تا که آشفته نسازیش شکر خواب صبح،  
نرم نرمک ز بر بستر خوابش بگذر.  
دستی آرام، بکش بر سر آن خرمن مشاک  
بوسی آهسته بزنی ، بر لب آن کان گهر .  
چون زهم باز شدش نرگس آلوده بخواب،  
آن زمان پیشترک شو ، ببرش ساز مفر .  
هشوو بانگ وی و دست کنش در گردن ،  
منگر خشم وی و تنگ بگیرش در بر .  
گوید از پیش میا ، پیشترک شو بشتاب  
گوید از بوسه هزنی ، بوسه بزنی افزوتتر .  
وعده باور مکن و وقت غنیمت بشمار ،  
که بسی وعده بدادست و نبردست بسرا .  
بفریبش مرو از ره ، که بدین مکر و فسون ،  
تشنه کشته است بسی را بلب آب خضر .  
برکنش جامه خواب از تن و یکباره بنه  
چهره خویش بر آن سینه همچون مرمر .  
فرصت از دست مده ، یکدمش آسوده مهل ،  
همچو گل گاه بزیر افکنش و گه بزبر .  
بگزش گردن بادندان ، چون شاخ نبات ،  
بمزش پستان بالیها ، چون تنک شکر .

همه اینها کن و آنها که بتو آموزد  
 این دل با هنر ، بلهوس ، و سوسه گر  
 و ندران حال مرا نیز فراموش مکن ،  
 وز من خون شده دل که بگهی یاد آور .  
 سخنانی که شمردم بتو آور بزبان ،  
 بی کم و بیش بگوشش همه را باز شمر .  
 آنچه دیدی بنما و آنچه شنیدی بر گوی ،  
 نکته را مگذار آنکه بماند مضمیر .  
 شرح حال من دلخسته فرو خوان بر او ،  
 گر چه دادم سخنان تو ندارد باور !  
 باز گوی این چه طریقی است که بگرفتی پیش ؟  
 نه خبر پرسی از من ، نه فرستی تو خبر !  
 ره و رسم تو نه این بود که من دیدم بار ،  
 از چه امسال گرفتی ره و رسم دیگر ؟  
 بامن امسال ترا بود جز این قول و قرار ،  
 مگر آنها که بگفتی ، همه رفت ز نظر ؟  
 از همه چیز سخن بود میان من و تو ،  
 جز از این بی خبر و پنهان رفتن بسفر !  
 نه تو خود عهد بیستی که از این پس نکنی  
 بمن آزار ، فراموش شد آن عهد مگر ؟  
 همه سال بخود وعده بدادم کامسال ،  
 چند روزی بیرم بانو شب خود بسحر ،  
 روز را بر لب جو ، در چمن و سبزه و گل  
 در تو پیچم ، چو بشاخ گل او نیلو فر .

شب بمهتاب روم با تو ز خانه سوی دشت ،  
 دست در گردن هم ، راست چنان دو پیگر .  
 گاه از رفته بگوئیم و گاه از آینده ،  
 گاه در ماه بهینیم و گاهی در اختر .  
 گاه خاموش نشینیم و بهم در نگریم ،  
 غافل از کار جهان ، فارغ از اینای بشر .  
 گشت با رفتن تو نقشه من نقش بر آب ،  
 آتشی جست و بشد خرمن من خاکسترا  
 رفتی و رفت بیک لمحہ ز دل صبر و قرار ،  
 جستی و جست بیک لمحظه ز سر عقل و فکر!  
 جز خیال تو نداریم هوایی در دل .  
 جز هوای تو نداریم خیالی در سر .  
 دور گشتم ، زچه ؟ از عشوه آن نرگس مست ؛  
 دور گشتم ، زچه ؟ از طره آن سنبل ترا ؛  
 دور گشتم ، زچه ؟ از آن لب خوشتر از قند ؛  
 دور گشتم ، زچه ؟ از آن رخ بهتر ز قمر ؛  
 چون ترا شمع بساط دگران می بینم ،  
 مژه در دیده فرو میرودم چون نشتر ؛  
 همه شب تا بسحر خواب بچشمم نرود  
 که چرا بادگری همسری و هم بستر ؟  
 بخدائی که ترا رحم ندادست بدل .  
 بخدائی که گرفتست از آه من اثر .  
 بخدائی که مرا کرده چنین خوار و زبون .  
 بخدائی که ترا داده چنان عزت و فر .

من همان عاشقِ دل‌باخته‌ی پاریزم !  
 تو نشی یارِ وفا گستر پارینه اگر !  
 گر بخواهی تو و گرنه ، من و تو ز آن همیم  
 سر نوشت است و از آن نیست بهر حال حذر .  
 میگریزی بکجا ؟ باز نگر در دنبال ،  
 که مجال است از این چنبره امکان مفر !  
 این کمندی که فتادست بیای من و تو ،  
 سر آن یکسر ، از دست من و تست بدر !  
 چون چنین است ، تفاوت نکند در هر حال ،  
 گر گریزی بسفر ، یا که بمانی بحضر .  
 ستم و جور بر افتاد ز آئین جهان ،  
 رسم بیداد دگر از تو نباشد در خور !  
 آخر این تیغ جفا بهر که آهیخته‌ای ؟  
 ما که ز اول بفکندیم به پیش تو سپر !  
 این هنرها که بگویند تو داری بکجاست ؟  
 ما ندیدیم جز آزرده دل از تو هنر !  
 من ندانم که چه داری تو در آن "چشم سیاه" ؟  
 کز نگاهی ببری صبر زدل ، هوش ز سر !  
 تا مگر از تو بیارند خبر ، دوخته‌ایم  
 روز و شب دیده امید بره ، چشم بدر .  
 حالیا ما بتولای تو برخاسته‌ایم  
 تا کی این شاخه امید نشیند بشمر ؟



## پینوا

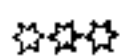
دی از روی گذشتم و دیدم بگوشه‌ای  
گفتم که این تجمع و غوغا برای چیست؟  
گفتم چه نام دارد و فرزند کیست او؟  
اشکم بدیده آمد و گفتم: شناختم!

خلقی ستاده اند و هیاهو پیا بود!  
گفتند بهر مردن پیری گدا بود!  
گفتند: پینوا؛ پسر پینوا بود!  
این پینوا برادر بی چیز ما بود!

## ... قش

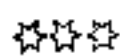
من در صفای روی تو می بینم  
و ز در نگاه چشم تو میخوانم

انگیزه‌های شور جوانی را  
آن نکته‌ها که «افتدودانی» را



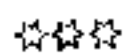
یک آسمان کرشمه و حسن و ناز  
یک باغ یاس و یاسمن و سرین

در شیوه نگاه تو بنهفتست  
در چهر تابناک تو بشکفتست



در آسمان چشم تو می تابد  
از آب مهر روی تو میروید

شب تا سحر ستاره اقبالم  
بر شاخ زندگی گل آمالم



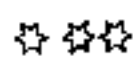
یک عمر آرزو و جهانی راز  
نور امید و برق تمنا را

در چشم دل سیاه تو می بینم  
تا بنده از نگاه تومی بینم



آن زلف پر شکن چو فروریزد  
پیرا کند چو سنبل تر سایه

از سر بروی گردن و دوش تو  
از هر طرف بچشمه نوش تو



بر روی روشن تو ز شادایی

پای نگاه، گام بلغزانند

ذر موی تیره تو ز پر تابی

☆☆☆

از چاک پیرهن چو برون افتد  
برقش ، چو نورمه ز شکاف ابر،

☆☆☆☆

دندان بنوشخند چو بنمایی  
مژگان ز هم بناز چو بگشایی

☆☆☆☆

چون شاخ نسترن چو بهم پیچد  
گلگون شود دو گونه سرد من

☆☆☆☆

چون برگهای غنچه فرو پیچد  
لب از لبم بیوسه چو برگیری

☆☆☆☆

در آسمان زندگی من باز  
جمعی که حلقه بود بدور من

☆☆☆☆

اکنون توئی و خاوت و شمع و می  
بعد از خدا که واقف اسرار است

☆☆☆☆

زین پس من و تو و دل سودایی  
هر یاک گرفته کام دل از دیگر

دست خیال ، پنجه بلرزاند

آن سینه سپید هوسبارت  
روشن کند دو چشم گنهکارت

از گوشه لب تو شکر ریزد  
در دل هزار فتنه بر انگیزد

بر گردنم دو بازوی نرم تو  
در آرزوی بوسه گرم تو

در زیر بوسه تو لبان من  
ماند چو گل شکفته دهان من

تا گشت ماه روی تو تا بنده  
چون اختران شدند پراکنده

و آن سوز و ساز نیمه شبان من  
واقف توئی بر از نهان من

فارغ ز کار خلاق و غم دوران  
بر خویش کرده سخت جهان آسان



هست از شراب دلکش خاموشی  
داده جهان بدست فراموشی

بگرفته تنگ ، یکدگر اندر بر  
سرگرم کار خویش بروز و شب

### نیمه شب

نیامد تا ببیند حال زارم .  
چو شاخ گل ، نشیند در کنارم .

شب از نیمه گذشت و آن دل آزار  
نسیم آساز ره باز آید و باز ،



حدیث عشق و راز دل سراید .  
شبم روشن کند تا خور بر آید .

در آن تاریکی و خاموشی شب ،  
بدامانم نهد سه روز مه روی



برافروزد زرخ ، شمع شب افروز .  
نپرسد اینک که شب را کی رسد روز .

به تیره محفل من تا سحرگاه ،  
بمن پیچد چو نیلوفر بسوسن ،



در آن غوغای شب ، هست و خرابم .  
بافسون نگه از دیده خوابم .

ز چشمان خممار آلوده سازد ،  
چو درمستی برد خوابم ، رباید



زهم ، آن ناز پرور مژگان را .  
عیان سازد بمن راز نهان را ،

به بند لب ز گفتار و گشاید  
در آن تاریک شب ، چون روز روشن



فرستد سوی من ، برق نگه را .  
بجانم شعله ور سازد گنه را .

از آن چشمان شوخ آسمان رنگ ،  
وز آن برق نگاه عافیت سوز ،



ز چشم خود بچشم من براند .  
چو پرکاه ، سوی خود کشاند .

نگاهی ناز پرور کهربایی ،  
مراد رحال وجد و جذبه ی شوق ،



چو زرین رشته، بر سیمین بنا گوش  
کند جز بوسه، گیتی را فراموش.

بیاویزد ز هر سو زلف پرچین،  
نهد لب بر لب من تا دم صبح،



بنا گوش سپید و صاف و شاداب .  
بتابد نور موج انگیز مهتاب ،

بموج اندازد اندر حلقه‌ی زلف،  
چو اندر لابلای شاخه‌ی گل ،



شکرریزد ز شیرین لب بصد شور  
چو موج نور در آویز بلور .

دهان خندان کند، دندان نماید،  
شعاع خنده‌اش بر گونه تابد،



بطنازی، دو ساق خوش نما را .  
بهردم تازه، این شیرین ادا را .

بجنبش آورد در زیر دامان،  
کند تا بیخودم از خود، نماید،



دو بازوی سپید و نرم و مواج  
گهی از بوسه‌ام بر سر نهد تاج .

بر آرد ز آستین‌های هوسباز،  
گه از زلفم بگردن افکند طوق،



بیاض سینه‌ی پاکیزه تا ناف .  
چو گوی عاج، بر آئینه‌ی صاف .

برون اندازد از چاک گریبان،  
بلغزاند بر آن سینه، دو پستان،



ز هشیاری مرا در ذوق مستی .  
برد از خاطر من یاد هستی .

ز اندام هوس پرور کشاند،  
چو سرمستم نماید، بانگ‌های



کند عریان، چو برف کوهساران.  
تنی پاکیزه تر از آب باران .

خیال انگیز و رؤیای خیز تن را  
تنی شاداب تر از شاخه‌ی گل،



بسویم راه آن خوشبو نفس را.  
از این آسوده دل، مرغ هوس را.

بگیرد در برم تنگ و گشاید  
دهد پر سوی بام بیقراری،



گهم راند زخود، اندر کشاکش.  
بسان شعله‌ی جوال آتش.

گهم گیرد ببر، چون جان بنرمی،  
نماند الغرض يك لحظه آرام،



گهی از رشك موی عنبر آلود.  
بر آرد از نهادم آتش و دود.

گهی از داغ روی آتش افروز،  
بسان پنبه‌ی آتش گرفته،



که از ما باری احوالی نپرسی؟  
ز ما افتادگان حالی نپرسی؟

کجایی؟ یا که باشی؟ در چه حالی؟  
در این آشفته ایام بلاخیز،



که از یاد تو برد آن مهربانی؟  
نشینی و آتشم از دل نشانی.

ترا سودای عشق کیست در سر؟  
چه باشد گر ببالینم دگر باز؟



بچشم کیست رویت پرتوافکن؟  
نپندارم که یادی آری از من!

بروی کیست چشمت خنده پرور؟  
در آن غوغا که داری هر شب و روز؟



چسه از خاطر ترا باشم فراموش  
بروز و شب مرا باشی هم آغوش.

چه اندر یاد تو باشد مرا جای،  
مرادل نیست یکدم فارغ از تو،

## ژانر

چه شد که باز فتادی بیاد من ای دوست  
 بنامه باز نه-ودی سر سخن ای دوست  
 بدین بهانه که روزی منت چنین گفتم  
 شکسته عهد و بریدی چنین زمن ای دوست  
 بیای سرو قدت چو ن-چمن زنم بوسه  
 تو نیستی زچه پا بند این چمن ای دوست  
 تو خواستی که پریشان کنی مرا، ورنه  
 بهم نمی زدی آن زلف پرشکن ای دوست  
 نخواستی تو گرم تلخ کام چ-ون کردی  
 زمن مضایقه یک بوسه زان دهن ای دوست  
 ز پیرهن به تو نزدیکتر منم، چه کنم؟  
 که میکنی تو عوض زود پیرهن ای دوست  
 تو خود جفا کنی و خود به شکوه پردازی  
 ندیده‌ام چو تو من اوستاد فن ای دوست!  
 من و توئی نبود در میان، خدا داناست  
 پر از تو باشم و خالی ز خوبستن ای دوست  
 تو گه به نعل زنی چکش و گهی بر میخ  
 گناه تو بود این یا گناه من ای دوست؟



احمد گلچین «مہانی»

## گلچین

گلچین معانی یکی از توان‌ناترین سخنوران شیرین سخن عصر حاضر ایران است که در انواع شعر از غزل، قصیده، قطعه، مثنوی داستانی، رباعی و در همه زمینه‌ها از جدی و فکاهی صاحب‌آثاری کم‌نظیر و زبانزد همه‌اهل سخن است. سبک اشعار جدی گلچین متماثل به طرز عراقی است گاهی نیز از لحاظ رقت معنی و ابتکار مضمون‌های بدیع و دقیق بسبک هندی میرسد. وی در سخن‌سنجی و نقد شعر نیز از اساتید بنام است و غالباً نکته‌سنجی و دقیقه‌یابی و انتقادوی در باب اشعار دیگران از نظر علم‌شعر و انسجام‌الفاظ و رسائی معنی مورد قبول و اعجاب صاحب‌سخن قرار گرفته و حتی گویندگانی که احیاناً مغرور و خودپسند نیز باشند در قبال نظریات استادانه گلچین منصفانه تسلیم گردیده‌اند.

گلچین در باره آثار منظوم خود نیز بسیار دقیق و سختگیر است و گویی همواره این ابیات نظامی گنجوی را منظور داشته و از نخست بدان کار کرده است که:

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| تا نکند شعر ترا ناممدار    | نامزد شعر مشو زینهار     |
| به که سخن دیر پسندآوری     | تا سخن از دست بلندآوری   |
| هر چه درین پرده نشانت دهند | گر نستانی به از آنت دهند |

و این است که در آثار دوره تحصیلی و آغاز جوانی گلچین نیز شعر سست و بیمغز دیده نمیشود و حتی از اشعار فکاهی و انتقادی وی که با امضای مستعار هم منتشر شده است این معنی را میتوان دریافت که غالب کلمات سنجیده و مفاهیم در کمال زیبایی و طرز بیانش گیرا و شیرین و امتیاز آنها از آثار مشابهش در نظر اهل فضل روشن است.

اشعار فکاهی و سیاسی گلچین که در جرائد و مجلات مهم اجتماعی و سیاسی بطبع میرسد اکثرآ دارای امضا‌های مستعار «لجباز»، «شاعر»، «نوحه»، «بچه مکتبی»، «سارق دیوان»، «یغعلی»، «گل آقا»، «سجاف دفتر»، «اشعر الممالک» «سیمرغ» و غیره است و تماماً دارای مضامین بکر و بدیع و روش گفتار نوینی است که در انتخاب وزن و قافیه و موضوع و تعبیرات مناسب و هماهنگ با وضع زمان، همه شرایط سخن‌سنجی رعایت شده و توجه صاحب‌نظران و سخن‌شناسان را بخود معطوف داشته است.



قدرت طبع گلچین در سرودن انواع شعر و در زمینه‌های مختلف هنگامی بخوبی روشن میشود که چند گوینده توانا موضوع واحدی را با شرایط مساوی یا مشابهی منظوم ساخته باشند چنانکه در مسابقه ادبی نظم فارسی داستان «سنگتراش ژاپونی» که سه سال پیش بوسیله مجله اطلاعات ماهانه مطرح گردید از میان همه شعرای بنامی که در مسابقه شرکت کرده بودند منظومه گلچین حائز رتبه اول و برنده مسابقه شناخته شد با وجود این، شعر و سخن سنجی فقط یکی از هنرهای گلچین است زیرا این مرد در نوع دوستی و خیراندیشی و وارستگی و سایر خصائل و فضائل اخلاقی نیز از رجال زبده معاصر ما است که همه منسوبان و دوستانش بدان معترفند.

احمد گلچین معانی بسال ۱۲۹۵ شمسی در تهران متولد شده پس از فراغت از تحصیلات رسمی از سال ۱۳۱۳ در اداره کل ثبت بخدمات دولتی اشتغال ورزید و فعلاً نیز در اداره مزبور مشغول است اما در کار هنر از آغاز کودکی دوستدار شعر و ادب بوده و از پانزده سالگی شعر می‌سرود و بر اثر مطالعه و ممارست دائم در کسب علم و کمال ادب بزودی در شمار بر مایه‌ترین گویندگان فاضل و ادیب عصر در آمد و از هنگام تشکیل انجمن ادبی حکیم نظامی بوسیله مرحوم وحید دستگردی گلچین نیز در این انجمن همکاری و عضویت داشت و بیشتر منظومات و مقالات سابق وی در مجله ارمغان بطبع می‌رسید. همچنین وی یکی از کسانی بود که انجمن ادبی ایران را بنیاد نهادند و نیز سال‌های متوالی است که سمت ریاست دبیر خانه و دبیر اول انجمن ادبی فرهنگستان ایران را بعهده دارد.

گلچین معانی دارای تألیفاتی درباره نقد شعر و سایر فنون ادب میباشد که هنوز بطبع نرسیده است و یکی از تألیفات وی کتاب نفیس و بزرگی بنام «گلزار معانی» است که شامل بیش از دو هزار صفحه و حاوی نخبه آثار و زبده افکار علما و دانشمندان و استادان خط و شعرای نامی عصر حاضر است که بخط خود آنها گردآوری و تنظیم شده و عکس و شرح حال همه رجال علم و ادب معاصر را در آن میتوان یافت و چون ناگزیر باید بوسیله گراوریا افست بطبع برسد نشر آن از سال ۱۳۱۸ تا کنون معوق مانده است و میتوان گفت گلزار معانی یکی از مهمترین تألیفات قرن معاصر است زیرا تدوین چنین کتابی که آثار هر یک از مشاهیر دانش و ادب بخط خودشان در آن گنجانیده شده باشد فقط با اهتمام کسی مانند گلچین معانی ممکن است فراهم گردد و انتشار این کتاب خدمت بزرگ و جاویدانی بفرهنگ و ادب ایران خواهد بود.

دیوان اشعار گلچین معانی نیز با اینکه مشتاق و خواستار فراوان دارد و ناشرین و خوانندگان سالهاست مترصد چاپ آن هستند با امروز و فردا و تردید خود گلچین تا کنون میسر نگردیده و گویا اخیراً مجموعه قسمتی از آثار منظوم گلچین تحت طبع است اما آنچه از اشعار گلچین در اینجا نقل میشود اشعار است که قبلاً نیز در جراید بطبع رسیده و آنها را گلچین اشعار گلچین نمیتوان شمرد زیرا با کثرت شاهکارهای منظوم وی گلچینی در این گلزار کار سهلی نیست.